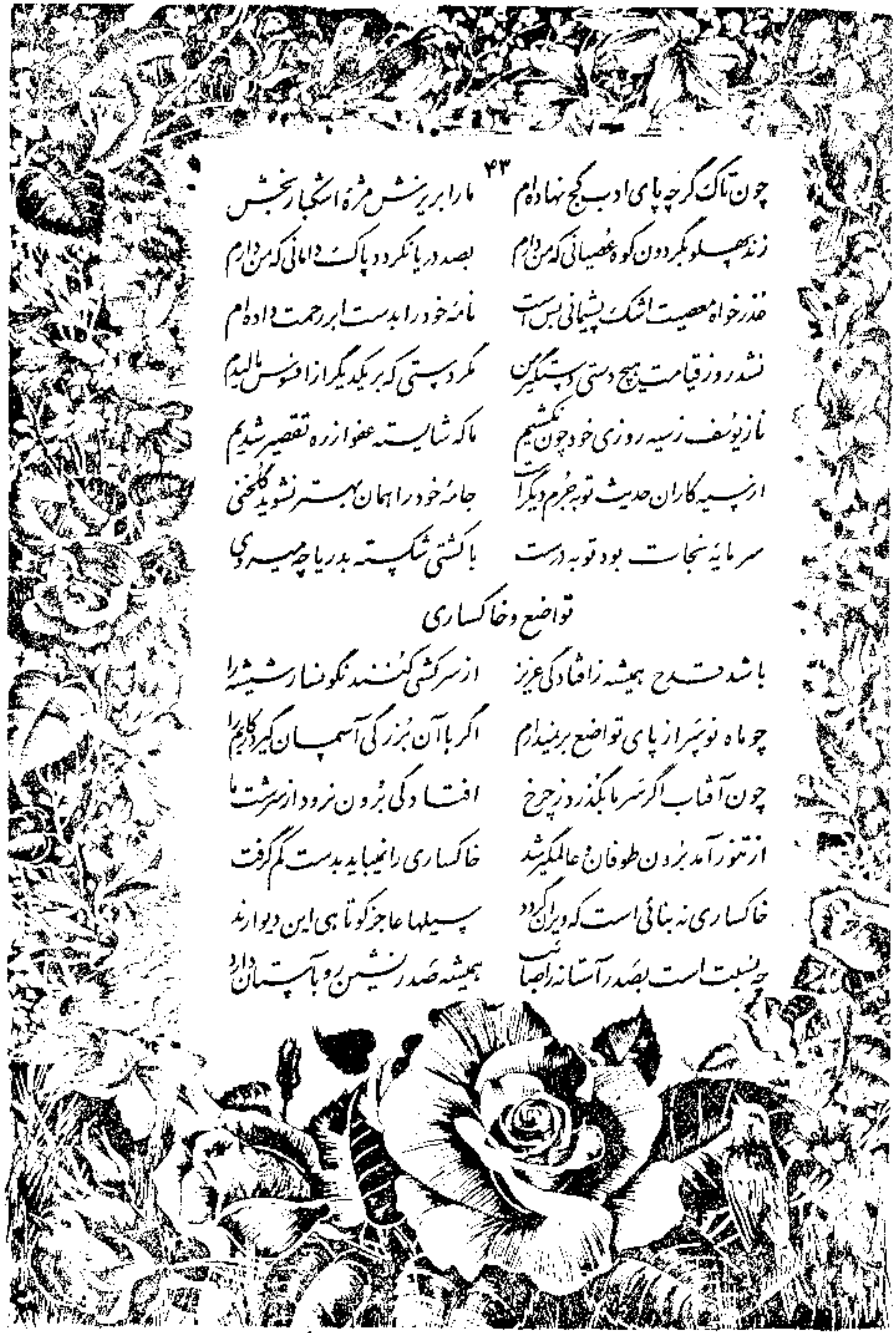


چون تاک گرچه پای ادب کج نهادام <sup>۴۳</sup> ما را بر رخس مژه اسبجار بخش  
 زنده پهلوی بگردون کوه عقیقانی که من دادم بصد دریا نکرد و پاکت دمانی که من دادم  
 خدر خواه معصیت اشک پشیمانی بس است نامه خود را بدست ابر رحمت داده ام  
 نشد روز قیامت هیچ دستی دستگیر من مگر دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدیم  
 ناز یوسف ز سیه روزی خود چون نکشیم ماکه شایسته عفو از ره تقصیر شدیم  
 از سپید کاران حدیث توبه جرم دیگر است جامه خود را همان بستر نشوید گلخن  
 سرمایه نجات بود توبه دست با کشتی شکسته بدریا چه میری

### تواضع و خاکساری

باشد مستح همیشه ز افادگی عزیز از سر کشتی کنند نگویند شیشه را  
 چو ماه نو سپر از پای تواضع برینیدام اگر با آن بزرگی آسمان گیردیم  
 چون آفتاب اگر سر ما بگذرد ز چرخ افتادگی برون نرود از سرشت ما  
 از تور آمد برون طوفان عالمگیر شد خاکساری را نیباید بدست کم گرفت  
 خاکساری نه بنائی است که ویران کرد پس ایها عاجز کوتاهی این دیوارند  
 نسبت است بصدرا آستانه راجا همیشه صدر نشین رو باستان دارد



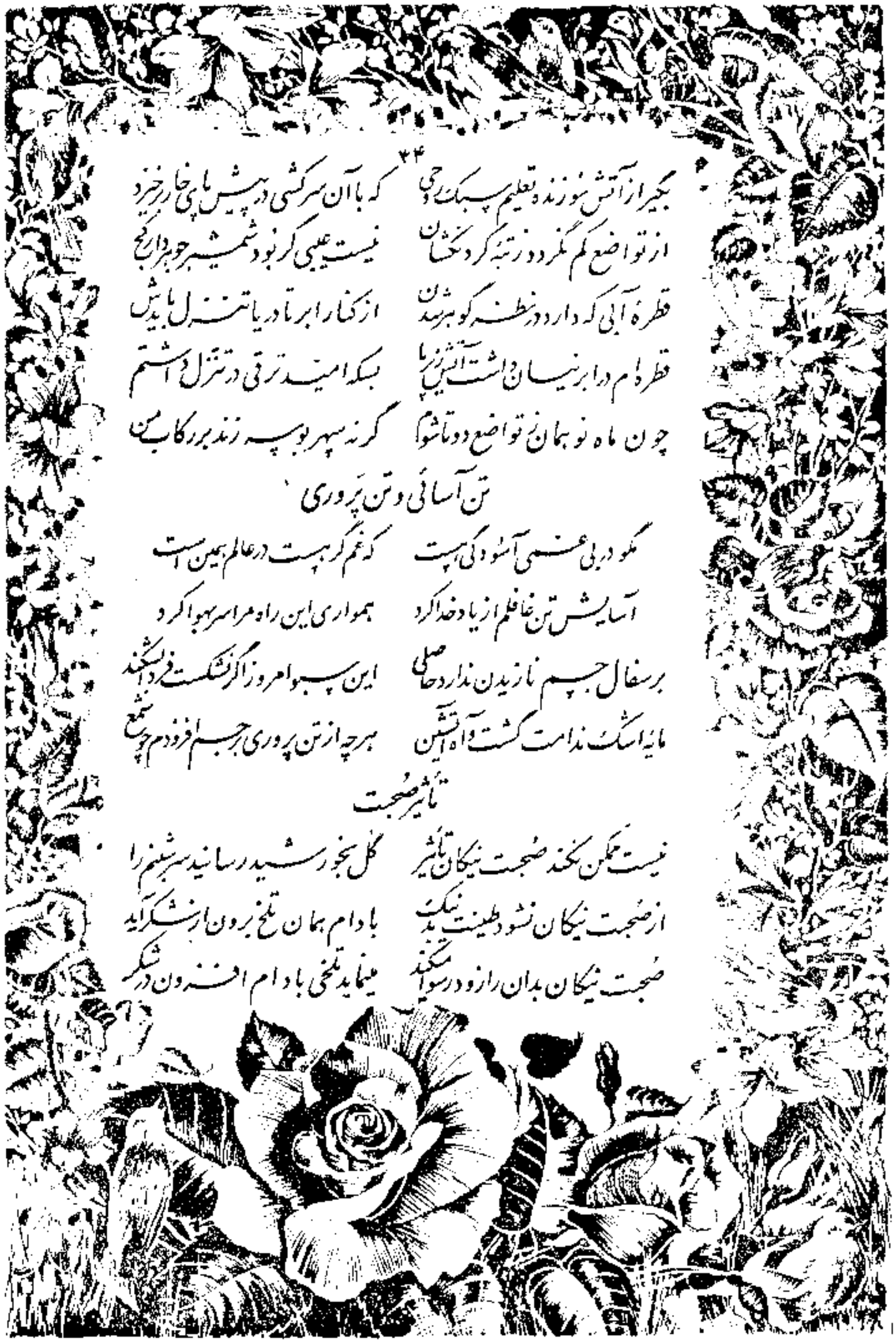
بگیر از آتش نوزده تعلیم سبک و جوی  
 که با آن سرکشی در پیش پای خار خیزد  
 از تو اضع کلمه گمزد در تبه کرد نشان  
 نیست عیبی که بود شمشیر جوهر در آنج  
 قطره آبی که دارد در نطنه کو برسد  
 از کنار ابر تا دریا تنه ل با پیش  
 قطره ام در ابر نیسان است آتش ز با  
 بسکه امیت ترقی در منزل آسم  
 چون ماه نو همان تو اضع دو ماشوگا  
 کرده سپهر بوسه زنده بر کابن

### تن آسانی و تن پروری

مگو در بی غنسی آسودگی هست  
 که غم گر هست در عالم همین است  
 آسایش تن غافل از یاد خدا کرد  
 همواری این راه مرا سر هوا کرد  
 بر سفال جسم نازیدن ندارد صلی  
 این بسوا امروز اگر شکست فرساخته  
 مایه است ندامت گشت آه آشن  
 هر چه از تن پروری جسم افزودم چو شمع

### تأثیر صحبت

نیست ممکن نكند صحبت نیکان تأثیر  
 گل بخورشید رسانید سر ششم را  
 از صحبت نیکان نشود طینت بد نیک  
 بادام همان تلخ برون از شکراید  
 صحبت نیکان بدان راز در سوا  
 نماید تلخی بادام آشنه و ندر شکر



صحبت با جنس آتش را بفریاد آورد <sup>۴۵</sup> آب در روغن چاشنی میخشد چون چراغ  
ملاش معاش

بی تردید امن روزی نیاید بدست  
میکنند با کابلان این نکته تلخیص است  
بیکاری و توکل دور است از مروت  
بروش خلق مفکن زنها را بخود  
تا لب نانی بدست آرم چه خونهای سوزنا  
دست کوه را تنور رزق چاه بیرون است  
از شرم در بسته روزی نگشاید  
این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد  
شوغارغ زگر دیدن که روزی قدم با  
همین آوازی آید ز نسنگ آسیا بیرون

### جبر و اختیار

چو دست از آستین سپردن کند باز چو کرد  
کند دیوی بزون از دست انگشتر شلیما  
از مهر تا بذر و از قطره تا محیط  
چون کوی در تردد و چو کان پدید  
ما پریشان نظران خود کرده کار خود  
این چه حرفی است که سرشته بدست  
دیگری دارد عنایت را چو طفل نی  
کر چه در ظاهر عنان اختیار داده  
چون طفل نی سوار میدان اختیار  
در نمود نقش باخی اختیار افاده  
در چشم خود سوار و لیکن سپاه ایم  
مهره مومم بدست روزگار افاده

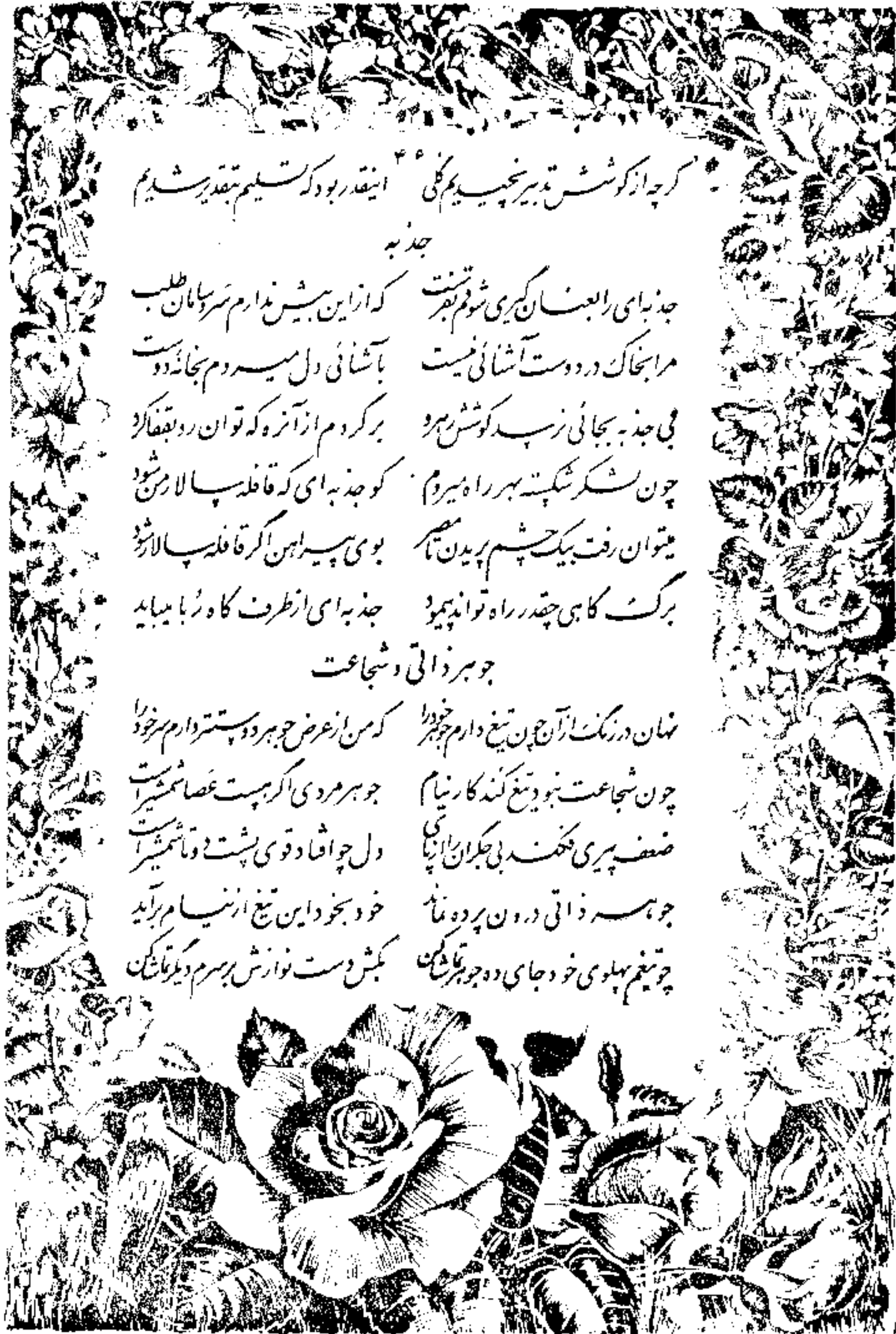
کر چه از کوشش تدبیر نخبیم کنی<sup>۴۵</sup> اینقدر بود که تسلیم بقدرت شدیم

جذبه

جذبای را بعنان گیری شوم بخت  
که از این بیش ندارم سر سامان طلب  
مرا بخاک در دوست آشنائی نیست  
باشائی دل میسر دم بجانه دوست  
می جذب بجائی ز سپد کوشش برود  
بر کردم از آنزه که توان رد بقفاز  
چون شکر شکسته به راه میروم  
کو جذب به ای که قافله پالار شو  
میتوان رفت بیک چشم پریدن تا  
بوی سپهر این اگر قافله پالار شد  
برکت گاهی چقدر راه تواند پیود  
جذب به ای از طرف گاه ربا بیاید

جوهر ذاتی و شجاعت

نهان در زنگ آن چون تیغ دارم جوهر خود را  
که من از عرض جوهر دستم دارم سر خود را  
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام  
جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است  
ضعف پیری نهند بی جگر آن را  
دل چو افشاد قوی پشت و ما شمشیر است  
جوهر ذاتی درون پرده نماند  
خود بخود این تیغ از نیام بر آید  
چو تیغ بهلوی خود جای ده جوهر تابان  
بکش دست نوازش بر سرم دیگر تابان



کشور دیوانگی امروز معمور است  
 نه مجنونم اگر بردا من صحرانیدم  
 هر سری را در خور بهمت کلابی داده  
 اگر ایکاش صرف عشق و جنون شدی تمام  
 مرا ببنده چه حاجت که داغهای جنون  
 سفر میسکنی در رکاب جنون کن  
 ناقص است آنکس که از فیض جنون کامل  
 در کعبه ام و یا صپنم آید بزبانم  
 مانند شیشه لکلیف در اقلیم جنون نیست  
 اطوار من از دایره محفل بر نیست  
 کو جنون تا سر صبحه ایم و بد چون کوب  
 تو تیانده پستک طفلان جنون من سچاست  
 من آن دیوانه ام که شور من عالم بوجد  
 سر زنجیر اگر در گوشه زندان بچنابم  
 من بسپا دارم بنای خانه زنجیر را  
 بندگر بر سرم خورشید تابان افشرد  
 افشرد دیوانگان باشد بهامون آفتاب  
 از زندگانی آنچه یکسب بمنزله است  
 چو داد دست بهم حلقه نامی زنجیر است  
 خرد در سپهر دست پائی ندارد  
 در چنین فصل هبسا ران سر که عالمانند  
 سرگرم جنون کعبه و بتخانه اند  
 در کوچه زنجیر عسس راه ندارد  
 خواب من شود از ده تعبیر ندارد  
 تا یکی کس نقشش دیوار تن آسانی بود  
 در کد این ساعت پسنگین دلم دیوانه شد  
 سر زنجیر اگر در گوشه زندان بچنابم

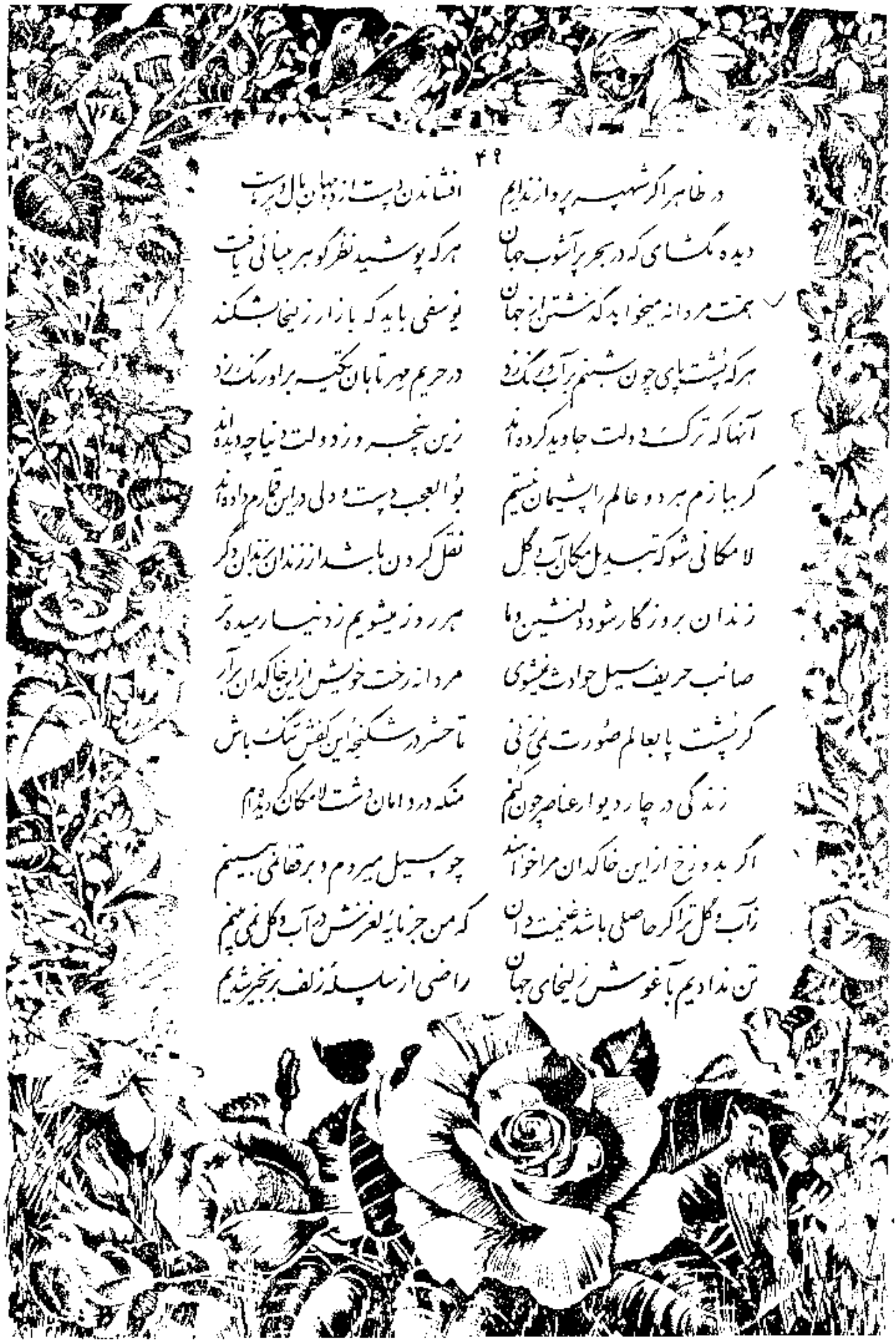


## چشم پوشی از جهان آب و گل

دل صاف در بند دنیا نماند  
 بشد ز دنیا چشم بستن جنت در بسته ام  
 جای مرغ خالی است در دشت سرای آب و گل  
 ترا در بوتۀ گل بهر آن دادند این غفلت  
 نکرد دشت دل کم بر نیب زینت دنیا  
 حق بدست ماست که چشم از جهان پوشیدیم  
 بر سر آب روان زندگانی چون حباب  
 بر سپند شوخ مجسمه تنگنای دوزخ است  
 طپیدن دل سیار میکند فریاد  
 عالم دیگر بدست آور که در زیر فلک  
 عارفان خال نویدار از دل حاکم میکنند  
 هیچ کاری بی تأمل که چه صائب نیست  
 هیچ هستی بی رقص خنجر از جای  
 بشد ریح کوه هر خورد در میان  
 خط کشیدن بر جهان خط امانی شد  
 بعد از این صائب سراغ از گوشه دل کن مرا  
 که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا  
 نشانزد نقش یوسف و نشین دیوار زندان  
 آسمان را خانه پرود میسند ایم ما  
 ساده لوحی مین که رنگ خانه میریزیم  
 بر بنی آبی چو بوی عود از مجسمه صرا  
 که این شکسته بنا جای آرمیدن نیست  
 که هزاران سال میمانی همین روز و شب است  
 اینقدر ای ساده دل نقش و نگار خانه هست  
 بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است  
 نشاطی که دلم از سپرد دنیا بر خاست

در ظاهر اگر شهسپر پرواز ندایم  
 دیده گمشای که در بجز بر آشوب جان  
 بهمت مردانه میخوابد که نشستن از جان  
 هر که پشت پای چون شبنم بر آب کند  
 آنها که ترک دولت جاوید کرده اند  
 که بیازم بر دو عالم را پشیمان نسیم  
 لا مکانی شو که تبدیل مکان آب گل  
 زندان بر روزگار شود و نشین و ما  
 صائب حریف سیل حوادث نشوی  
 که پشت پا به عالم صورت نمی زنی  
 زندگی در چار دیواری عناصر چون نیم  
 اگر بد و زخ از این خاک که ان مرا خوانند  
 ز آب گل ترا که حاصلی باشد غنیمت دان  
 تن ندادیم با غوغوش زینجای جهان

افشاندن پست از دهان بال پرست  
 هر که پوشید نظر کو بر میانی پست  
 یوسفی باید که بازار زینجا بشکند  
 در حریم مهر تابان کتیبه بر اورنگ زد  
 زین نخبر و ز دولت دنیا چه دیده اند  
 بو العجب دست و دلی در این قمارم داده اند  
 نقل کردن باشد از زندان تیران در  
 هر روز می شویم ز دنیا رسیده تر  
 مردانه رخت خویش از این خاک که ان بر آب  
 تا حشر در شکنجه این کفش سنگ باش  
 منگه در دامان دشت لامکان دیدم  
 چه سیل میروم و بر قهانی بسیم  
 که من جز نای لغزش در آب و گل نمی بینم  
 راضی از سلسله زلف بر بخیر شدیم



طاعت مانیت غیر از شستن دست از جهان  
 دست است که پستان که بعالم فشانده ام  
 کرامت پازن بدو عالم اگر از مردانی  
 القدر باشی در این نوبه که دل آب شود  
 در مجمع مانیت کسی را عشم خا  
 دامن خضر را کن که دلیل تو بس است  
 جوی عشم تو نه ارد جهان بی پردا  
 خلوت خاص تو بیرون فلک خواهد بود  
 کر نماز از مانیا آید و صوفی می کنیم  
 خورشید افسری است که از سر فکندیم  
 کار اطفال بود پابر زمین بالیدن  
 آب چون شد دلت از هر دو جهان سبب  
 چون ریگ روان قافله ماست روان  
 پشت پانی که بر این عالم باطل زدوی  
 چرا تو بیده چندین غم جهان داری  
 خانه گل چه ضرور است که معمور کنی

### حباب

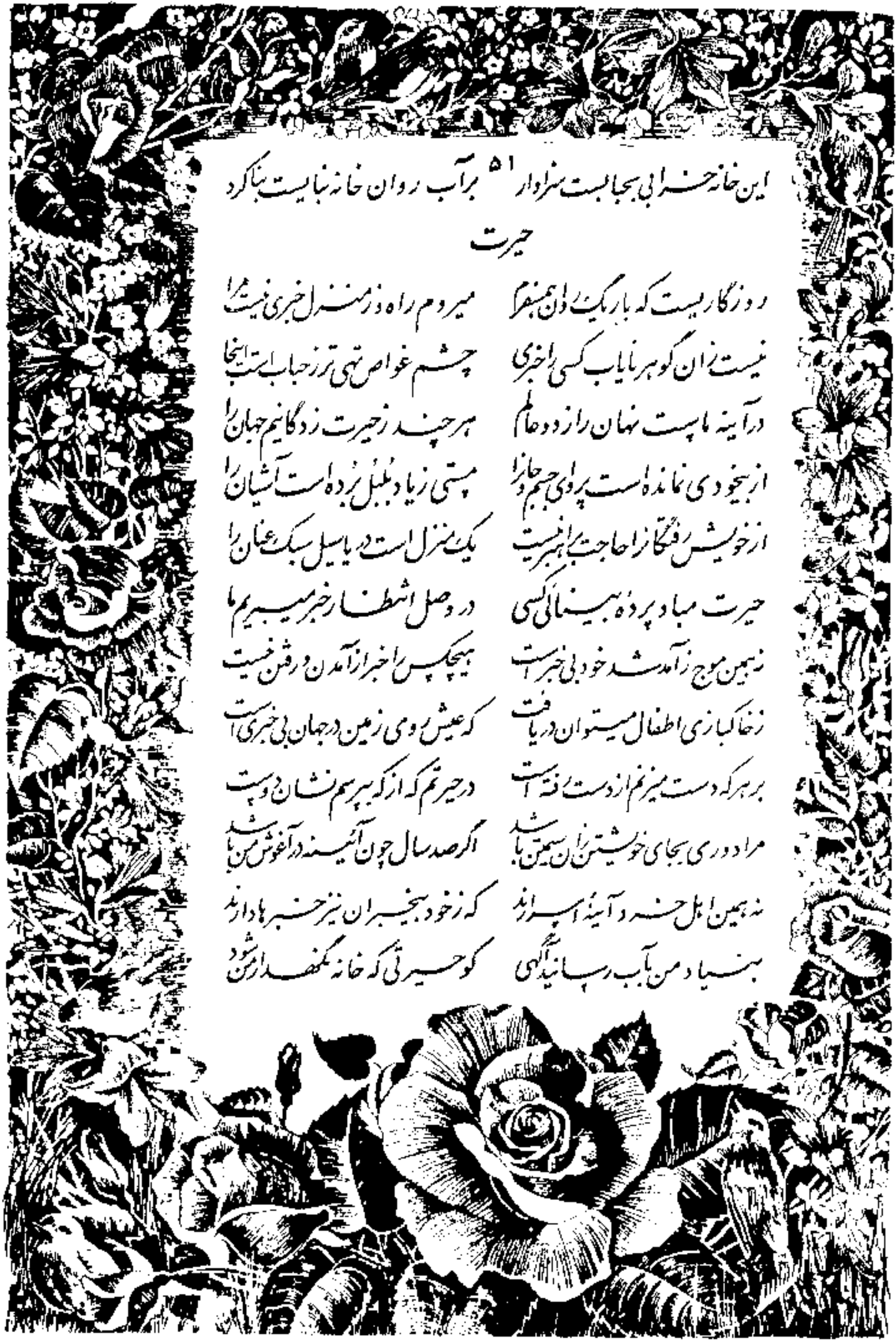
جز این که داد سرخویش را باد حباب  
 همان از شوخ چشی سر بر آرم از گریبا  
 حباب از عهد و تسخیر دریا بر نیاید  
 رشک بر کوکب اقبال جابست مرا  
 چه وسعت است که این بجز بگردازد  
 چه طرف بست ندانم ز پوچ کوهها  
 اگر صد بار دریا بشکند جام جابم  
 منور چون کند الفاظ اسرار معانی  
 که بهر چشم زدن عالم دیگر دارد  
 که هر حساب در او عالمی دگر دارد





این خانه حسد را بی بجایست سزاوار<sup>۵۱</sup> بر آب روان خانه نبایست بنا کرد  
حیرت

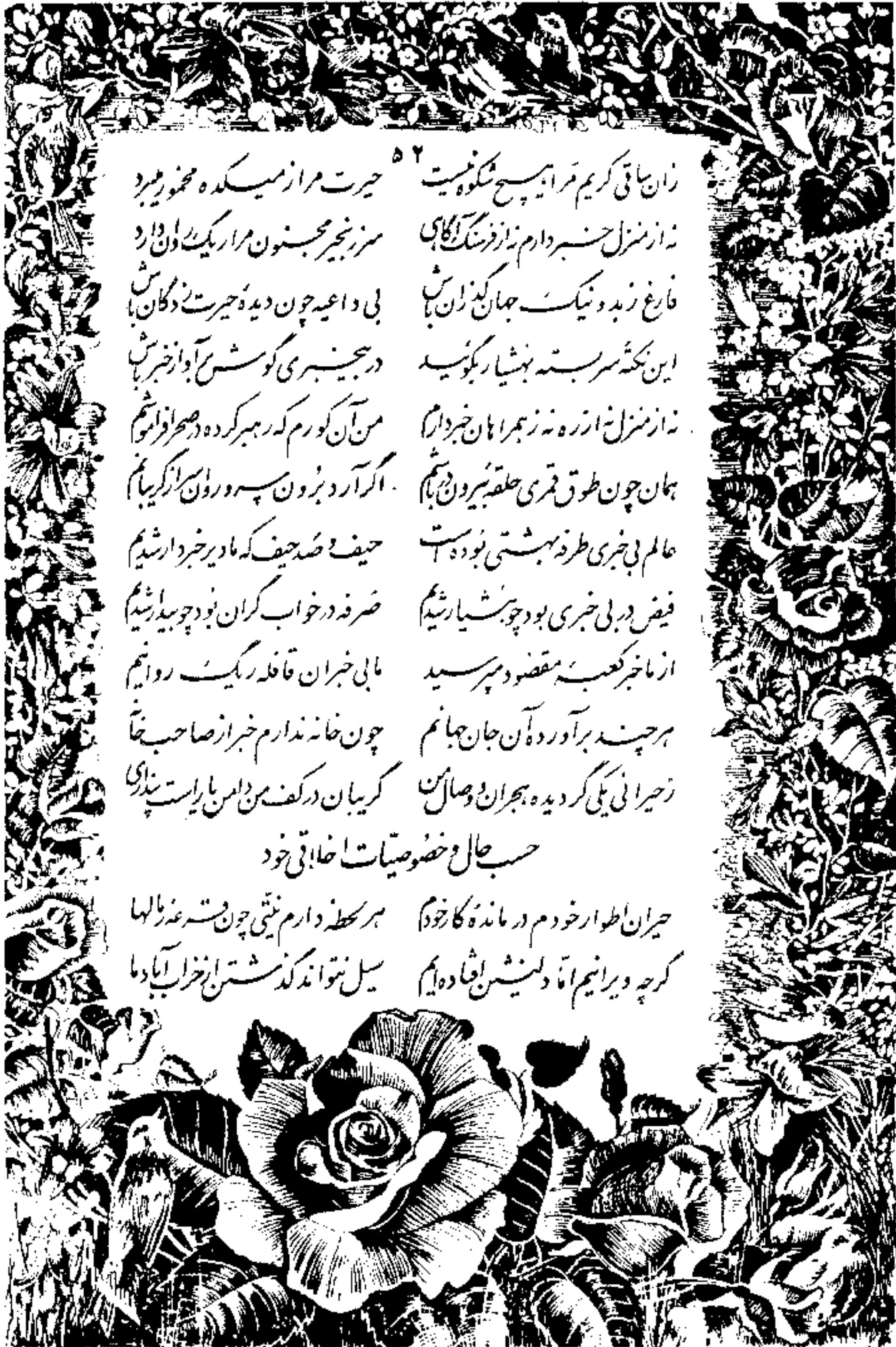
روزگار نیست که بار یک دژ بمنبر  
میرودم راه دژ منزل خبری نیست  
نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری  
چشم غواص تهی تر ز جناب است اینجا  
در آینه ما پست نهان راز دوحالم  
هر چند ز حیرت زدگانیم جهان را  
از خودی نماده است پردهی حیرت  
پستی زیاد بلبل زده است آشیان را  
از خویش رفتگان را حاجت بهر نیست  
یک منزل است در یاسیل بک عثمان را  
حیرت مباد پرده بهینمالی کسی  
در وصل اشطن را خبر میبریم ما  
ز همین موج ز آمدش خود بی خبر است  
بچه پس اخبار از آمدن در قش نیست  
ز خاکبازی اطفال میتوان دریافت  
که عیش روی زمین در جهان بی خبری است  
در حیرتیم که از که پریم نشان دوست  
مرادوری بجای خوشتن بان سیمین باشد  
اگر صد سال چون آئینه در آغوش من باشد  
نه همین اهل حسد و آینه اسپراند  
که ز خود سخبران نیز حسد با دارند  
بنسیاد من آب رهپانیدگی  
کو حیرتی که خانه گنجد درین شود



زان ساقی کریم مرا ایسح مشکوه نیست <sup>۵۲</sup> حیرت مرا از میسکده محمود میرد  
 نه از منزل حسبر دارم نه از فرسنگ آگاهی سوز زنجیر محبتون مرا ریکه اون دارد  
 فارغ ز بد و نیک جهان کد زان باش بی داعیه چون دیده حیرت زدگان باش  
 این نکته سر بسته بنشیا ر بگوئید در حینبری گوشش آواز خبر باش  
 نه از منزل آزره نه ز بهر امان خبر دارم من آن کورم که رهبر کرده در صحرای امانم  
 همان چون طوق قمری حلقه بیرون چشمم اگر آرد برون سپه و رون از کربانم  
 عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده است حیف و صد حیف که مادر خبردار شدیم  
 فیض در بی خبری بود چو بنشیا شدیم صرفه در خواب کران بود چو بیدار شدیم  
 از ما خبر کعبه مقصود می رسید مابی خبران قافله ریکه روانیم  
 هر چند بر آورده آن جان جهانم چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه  
 ز حیرانی یگی گردیده بهر آن وصال کریبان در کف من دامن بار است ندای

حسب حال و خصوصیات اخلاقی خود

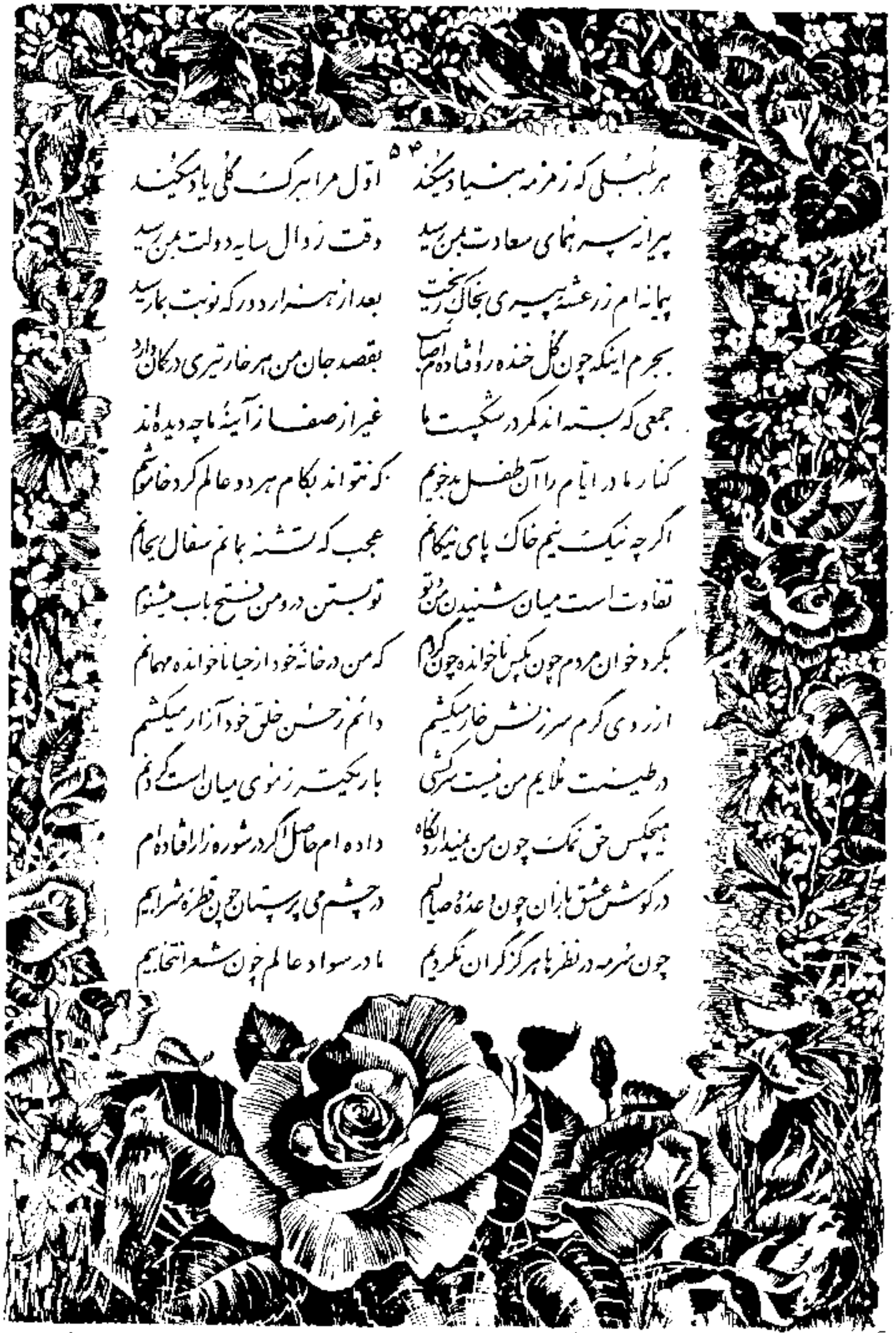
حیران اطوار خودم در مانده کار خودم هر سخطه دارم نشی چون شسته غده مالها  
 کرچه ویرانیم آقا دلنشین افاده ایم سیل نتواند گذشتن از خراب آباد ما



مائل بجای صید بقران بستیم <sup>۵۲</sup> مثل نفس کشته دود در رکاب ما  
 طشت من چون آفتاب از بام چرخ افشود  
 در کوشش قدر دانی من حلقه زرت  
 می کشد خاطر بجا و منزلت کبریا  
 تا بنوشانم نگرده در مذاقم خوشگوار  
 بازی ما که چه اول خام میاید چشم  
 موقوف نسیم است زهم ریختن ما  
 از دل بیدار و آه آتشین و اشک گرم  
 مکن بخوردن خشم و غضب طامت من  
 حلقه بسندگی عشق بود در گوشم  
 سرگذشت روزگار خوشدلی از من  
 امروز نیست غیر دل بی غبار ما  
 هستم اما در بی آزار کم طرفان نیم  
 دل من گرم نگرده بسخن با هر کس  
 نهد نور بهر زیم چسب انگی که مرا



هر لبسلی که ز مرز به بنیاد می‌کند<sup>۵۴</sup>      اول مرا ببرکت کلی یاد می‌کند  
 پیرانه سپهر نهامی سعادت بمن سید      وقت ز دال سایه دولت بمن سید  
 پیمانم ز رعشه سپهری بخاک ریخت      بعد از بهر سوار دور که نوبت بار سید  
 بجرم اینکه چون گل خنده رو فاده ام      بقصد جان من بهر خار تیری در گان  
 جمعی که بسته اند کمر در شکست ما      غیر از صفا ز آینه ما چه دیده اند  
 کنار ما در ایام را آن طفل بدخیم      که نتواند بکام هر دو عالم کرد خام  
 اگر چه نیکت نیم خاک پای نیکام      عجب که تشنه با تم سفال بجام  
 تفاوت است میان شنیدن و تو      تو بستن در و من فستج باب میثام  
 بگرد خوان مردم چون کپس ناخوانده چون کرم      که من در خانه خود از جیانا خوانده مهمام  
 از روی گرم سر ز نشن خا می‌کشم      دایم ز حسن خلق خود آزار می‌کشم  
 در طینت ملائیم من نیست کس      بار یکت ز منوی میان است که دم  
 به چکس حق نمک چون من بنیدار نگاه      داده ام حال اگر در سوره زرافاده ام  
 در کوشش عشق بازان چون اعدای صیام      در چشم می پرستان چون قطره شرابیم  
 چون نمرود در نظر با هرگز گران نگردیم      مادر سواد عالم چون شعر اتخا میم



یوسف مصر و جو دیم از عزیز نیا و یکت<sup>۵</sup>      هر که با ما خواجگی از سپهر گذارد بنده ایم  
 ادب گذاشته بر روی یکدگر دستم      و گزیند سپسج صدف نیست بی کهر دستم  
 مدتی چون شعله زین مجر زبان آور شدیم      باز چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم  
 با خرابیهای ظاهر و لیشین افتاده ام      سیل نتواند گذشت از خاک دامگیر من  
 بنیسی ز هم او راق دلم می ریزد      بتامل گذر از نخل حشران دیده من  
 سینه صائب زیاده نگاه ارباب دل است      گر بپلمان زاده ای این کعبه را ویران کن  
 حرف پوچ از من کسی وقت غضب نشینده است      کف نیارد بهر طوفان بلب دریای من  
 ز بسکه تمخی دوران کشیده ام صبا      دمان مار شود تلخ از گزیدن من

### حرص و آرز

ز نقصان بصیرت ظالمعان را نیست پرتی      که چشم کور کردد کاسه در یوزه نامل را  
 کردن سیاه کاسه ز طبع نخل نیست      هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست  
 حرص را نکلند نعمت دو عالم سیر      همیشه آتش سوزنده اشتها دارد  
 بشمار نفیس افتاد ترا کار و ز حرص      هر چه موی تو مشغول بجاری باشد  
 هم از کودکت مزاجیهای حرص است      که در صد سپاگی دندان بر آید

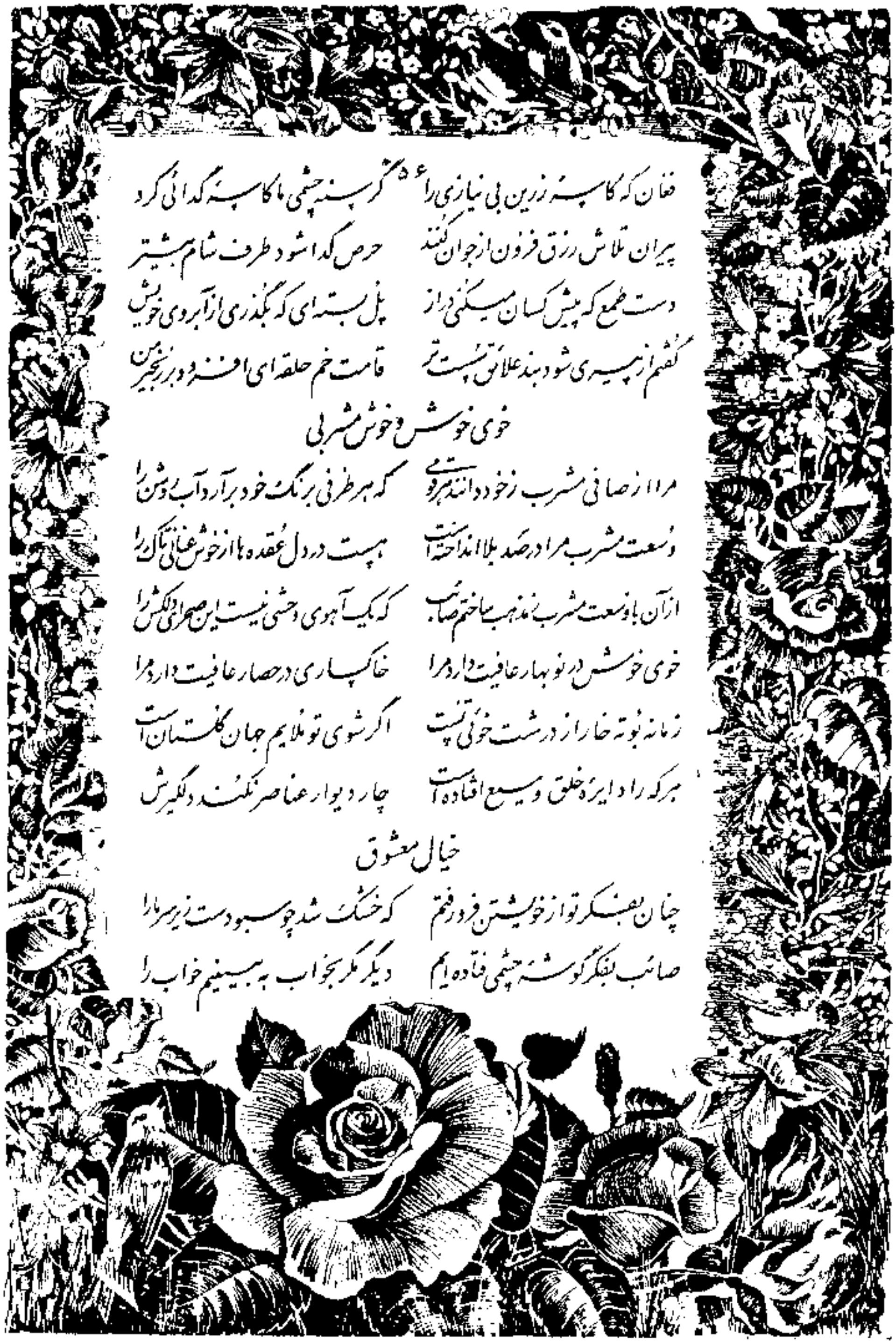
۱۵۱

فغان که کاسه زین بی نیازی را <sup>ع</sup> گرسنه چینی ما کاسه گدائی کرد  
 پیران تلاش رزق فرون از جوان کنند <sup>ع</sup> حرص گد اشود طرف شام بیشتر  
 دست طمع که پیش کسان میسکنی دراز <sup>ع</sup> پل بسته ای که بگذری از آبروی خویش  
 کفتم از پسیری شود بند علایق <sup>ع</sup> قامت خم حلقه ای افشند در بر بختین  
 خوی خوش و خوش مشربی

مرا از صافی مشرب ز خود دانند هر <sup>ع</sup> که هر طرفی برنگت خود بر آرد آب روشن را  
 وسعت مشرب مراد صد بلا انداخته <sup>ع</sup> بهست در دل عقده ها از خوش غنائی تا کنان را  
 از آن با وسعت مشرب ندمه بیاختم صاب <sup>ع</sup> که یک آهوی وحشی نیست این صحرای دلکش را  
 خوی خوش در نو بهار عافیت دارد مرا <sup>ع</sup> خاکپاری در حصار عافیت دارد مرا  
 زمانه بویه خار از درشت خوی <sup>ع</sup> است اگر شوی تو ملایم جان گلستان است  
 بر که راد ایره خلق وسیع افتاده <sup>ع</sup> است چار دیوار عناصر نکند دگرش

### خیال معشوق

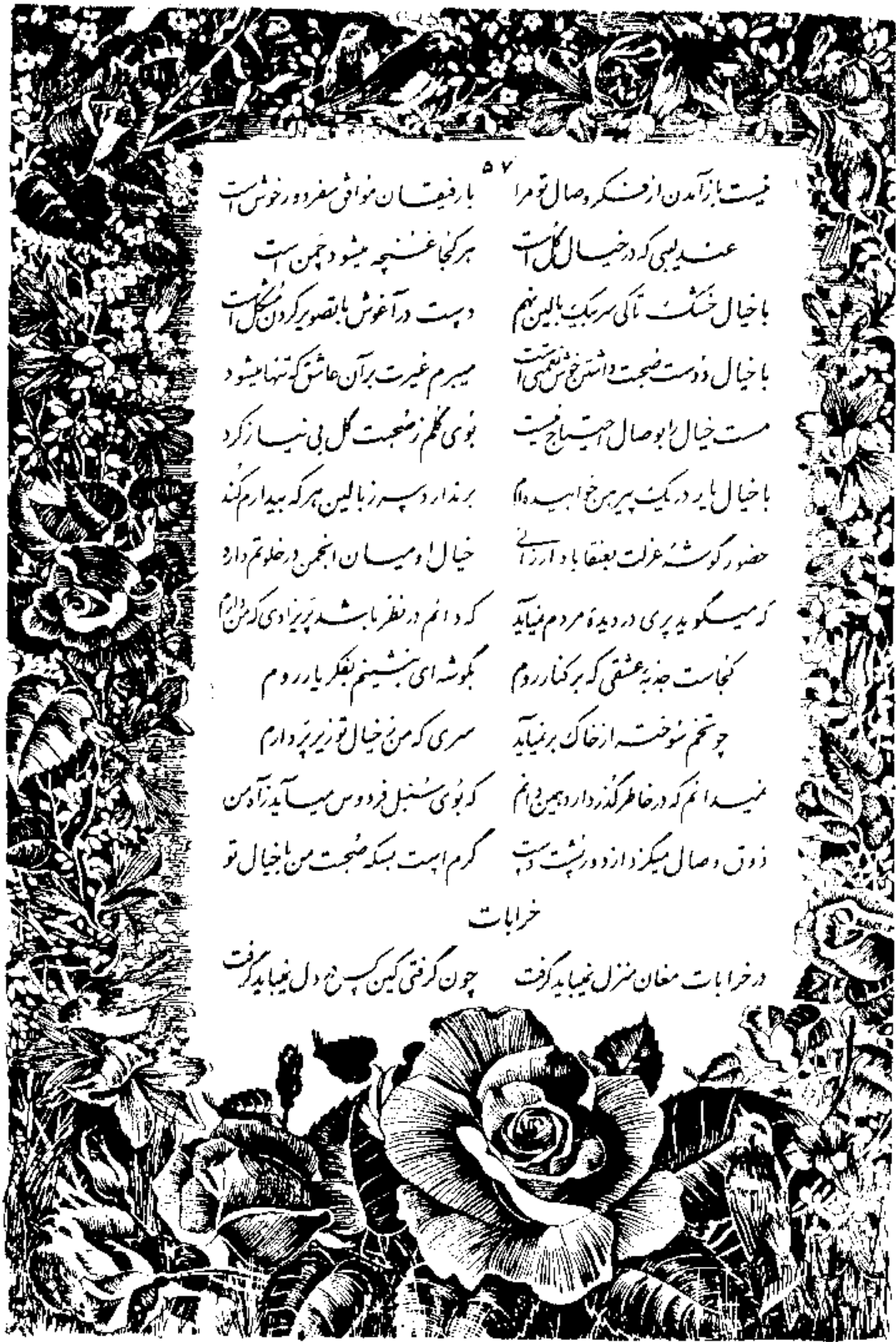
چنان بفسر تو از خویش تن فرورفتم <sup>ع</sup> که خشک شد چو سبزه دست زیر سرباز  
 صائب بفرگوشه چشمی فاده ایم <sup>ع</sup> دیگر مگر بجاوب به بسینم خواب را



نیست باز آمدن از فنک وصال تو مرا <sup>۵۷</sup> بار فیتان موافق سفر دور خوش است  
 عندیسی که در خیال گل است هر کجا غنچه میشود چمن است  
 با خیال خشت تاکی سر بیک بالین نهم دست در آغوش با تصور کردن گل است  
 با خیال و دست صحبت و استرخش نهمی است میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود  
 مست خیال با وصال همیشه است بوی کلم ز صحبت گل بی نیاز کرد  
 با خیال بایر در کیت پیر من خوابیده ام بر ندارد سپرز بالین هر که بیدارم کند  
 حضور گوشه عزلت بقفا باد ارزانی خیال او میان انجمن در خلوتم دارد  
 که میگوید پری در دیده مردم میناید که دائم در نظر باشد پریزادی که در من  
 کنجاست جذبه عشقی که بر کنار روم بگوشه ای بنشینم بنگار روم  
 چون تخم سوخته از خاک بر نیاید سری که من خیال تو زیر پر دارم  
 نمیدانم که در خاطر گذردار و همین دلم که بوی سنبلیله فردوس میساید ز آه من  
 ذوق وصال میکرد از دور پشت دست گرم است بسکه صحبت من با خیال تو

خرابات

در خرابات معان منزل نیاید گرفت چون گرفتی کین کس در دل نیاید گرفت

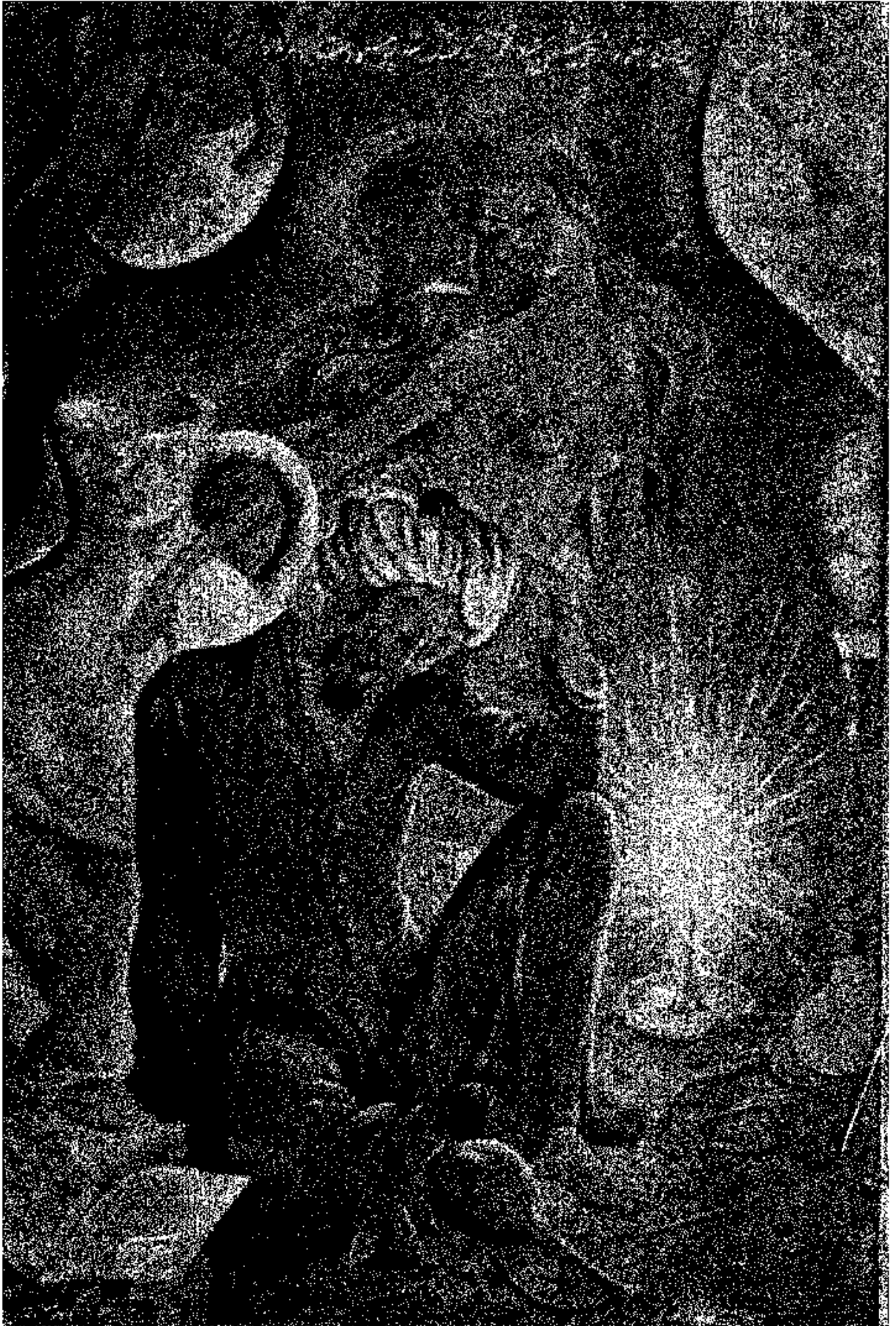


ادب پر خرابات گنجد استی است ۵۸ طبع پیران دل نازک اطفال کی است  
 آب از سر چشمه صائب لذتی دیگر دهد باده را در خانه خستار میاید کشید  
 از آن معمور میباشد خرابات معان صبا که آنجا هر که غمگین میرود دلشاد میاید  
 یا سبویا خم می یا سحر باده کنند یک کف خاک در این میاید ضایع نشود  
 عجب که راه بدیر معنان تو انم بزد مرا که نیست بجز سحر مسح دستای  
 ای دل بخرابات حقیقت که زری کن خود را بد و پیمان جهان گری کن  
 می بدوی بستان دست بزنی پای بوی بخرابات نه از بهر نماز آمده ای  
 خموشی

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا بهتر از منم خموشی هنری نیست ترا  
 صائب ز لب که هر شهوار زرد چندی چو صدف تا کنی مهر دمان را  
 کوشش کرداری در این نسبتا سر هر غنچه با میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا  
 نیست مانع بجز اگر داب از جوش و خروش غم خاموشی چه سازد بالک کو یا مرا  
 توان بهر خموشی دمان پر کو بست اگر بنوم توان بست چشم مجسرا  
 سینده مارا خاموشی گنجینه کو بهر کنند یاد دارم از صدف این نکته سر بسته را









در مقام حرف مهر خاموشی بر لب زدن  
 خاموشی باد است گاه معرفت زینده است  
 از حدیث دلگشا صاحب دهن باد سخن  
 خاموشی پرده اسپه را حقیقت نشود  
 مهر خاموشی لب پیش سخن حسینیان زدن  
 غنم ندارد در راه در دارالامان خاموشی  
 چون صدف بر کس که دندان برسد دندان  
 شرمگینان نجوشی ادب خصم کنند  
 در گذر از گفتگو تا سفر بنوشت آید  
 خموشی حجت ناطق بود جو یای گوهر  
 تا کی ز حسرت لب خاموش خون خورم  
 دلی خزانیه گوه سر شود که چون دیا  
 نیز سپد بزبان خموشی آسبیبی  
 شرم دار از غنچه خاموشی با چیدین بان  
 تیغ را زیر سپرد جنگ پنهان کردن است  
 بر سپه خوان تپی سر پوش دیدن گل است  
 یوسف پاکیزه دامن را برندان کردن است  
 مشک هر چند که در پرده بود غماز است  
 خار را خون در جگر از خط و لمان کردن است  
 غنچه تصویر فارغ از غنم پر مردن است  
 سینه اش بی گفتگو گنجینه دریا شود  
 تیغ این طایفه در معسر که غریبان نبود  
 جنت در بسته از لبهای خاموش است  
 که از غواص در دریا نفس سیرد نیاید  
 این آرزو مرا لب کور میسبرد  
 هزار غم زگر داب بر دمان دارد  
 خط منگسی این خوشه از درد دارد  
 چند بتوان بود صاحب عاشق گشا خوش

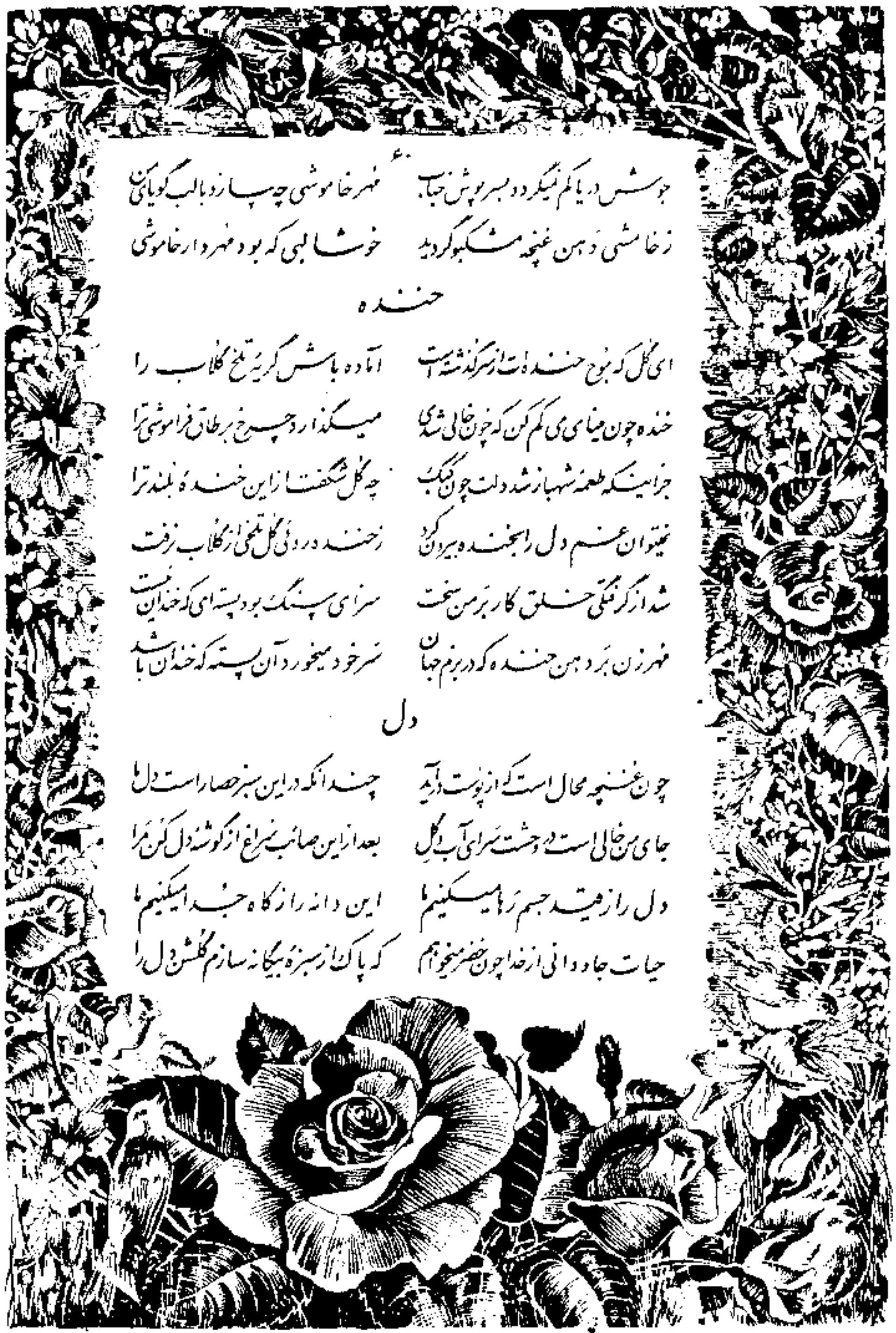


جوشش دریا کم نیکرود برپوشن جبابه مهر خاموشی چه سازد بالب گویای  
 ز خاموشی دهن غنچه مشک بو کردید خوشابلی که بود مهر دار خاموشی  
 حننده

ای گل که بوی حننده ات از سر کشته است آماده باش گریه تلخ کتاب را  
 خنده چون میای می کم کن که چون خالی شدی میگذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا  
 جز اینکه طعمه شهباز شد دلت چون کبک چه گل شکفت از این خنده بلند ترا  
 نمیتوان غم دل را بچننده ببرد کن ز خنده درونی گل تلخی از کتاب زفت  
 شد از گرفتگی حنلق کار بر من سخت سزای سنگ بود پسته ای که خندان  
 مهر زن بردهن حننده که در برم جبان سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

### دل

چون غنچه محال است که از پوست آید چند آنکه در این سبز حصار است دل  
 جای مرغ خالی است در حشت سزای آب گل بعد از این صائب سیراف از گوشه دل کن ترا  
 دل راز میتد جسم زهای میکنیم ما این دانه راز گاه حبس میکنیم ما  
 حیات جادو دانی از خدا چون خضر منجویم که پاک از سبزه بیگانه سازم گلشن دل را



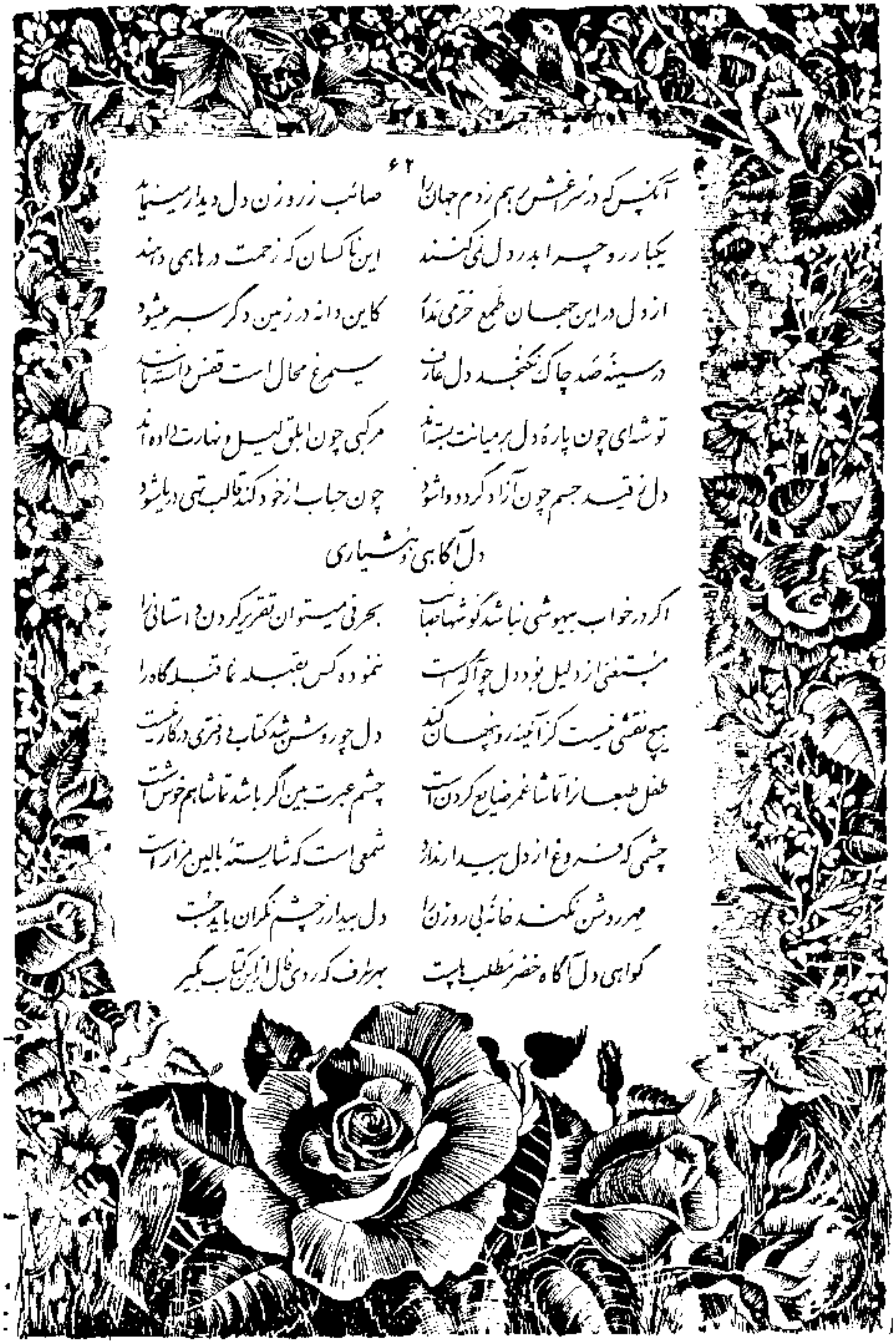
از آن پیوسته چون پرگار میگردد دل  
که وقتی بسلود گاه آن پری رخسار بود اینجا  
بچشم ظاهر اگر ز خست تماشاییست  
نه بسته است کسی شا همراه دل را  
نیست فرق از تن دل افسرده خود کام را  
رنگت برک خویش باشد میوه های خام را  
دل چو غافل شد ز حق فرمان پذیرن شود  
میبرد مهر جا که خواهد اسب خواب آلود را  
دل چو نیاست چه غم دیده اگر با نیاست  
خانه آینه را روشنی از روزن نیست  
پر تو شمع محال است بر وزن برسد  
بیش چشم من از دیده بیدار دل است  
زاهد نیم بمضره گل مشورت کنم  
پسح استخاره من بخت ده دل است  
مکن بجانه گل روزگار خود نیاید  
ترا که دست تعمیر خانه دل هست  
آنگه ما سرشته ایم در دل بوده است  
دوری ما عافان از قرب منزل بوده است  
هر کس بانی که بود شور نمی باشد خوش  
دل کسبالی است که هر چند بود شور خوش  
شمع دل را از هوا های مخالف پاسدا  
وقت رفتن که چراغی پیش پایبایدت  
بچو آن ز برود که خواب آلود از منزل گذشت  
کعبه را گم کرد هر کس بخیر از دل گذشت  
بغیر دل که عسز و نگاهداشتنی است  
جهان هر چه در او هست آنگه داشتنی است  
از دل گذر که خواب آسایش  
در سایه این شپسه دیوار است



آگنپس که در غشش هم زدم جهان را  
 صائب ز روزن دل دیدار سینما  
 یکبار رو چسب ابد در دل نمی کشند  
 این ناکسان که زحمت در ماهی دهند  
 از دل در این جهان طمع خرمی ندأ  
 کاین دانه در زمین دگر سبر میشود  
 در سینه صد چاک نکنجسد دل غار  
 سیسغ محال است قفس داشته باشد  
 تو شای چون پاره دل بر میانست بست  
 مرکبی چون ابلق لیس و نهارت اده  
 دل نرسد جسم چون آزاد گردد و اشود  
 چون حباب از خود کند قالب تهن دریا شود

### دل آگاهی و شیباری

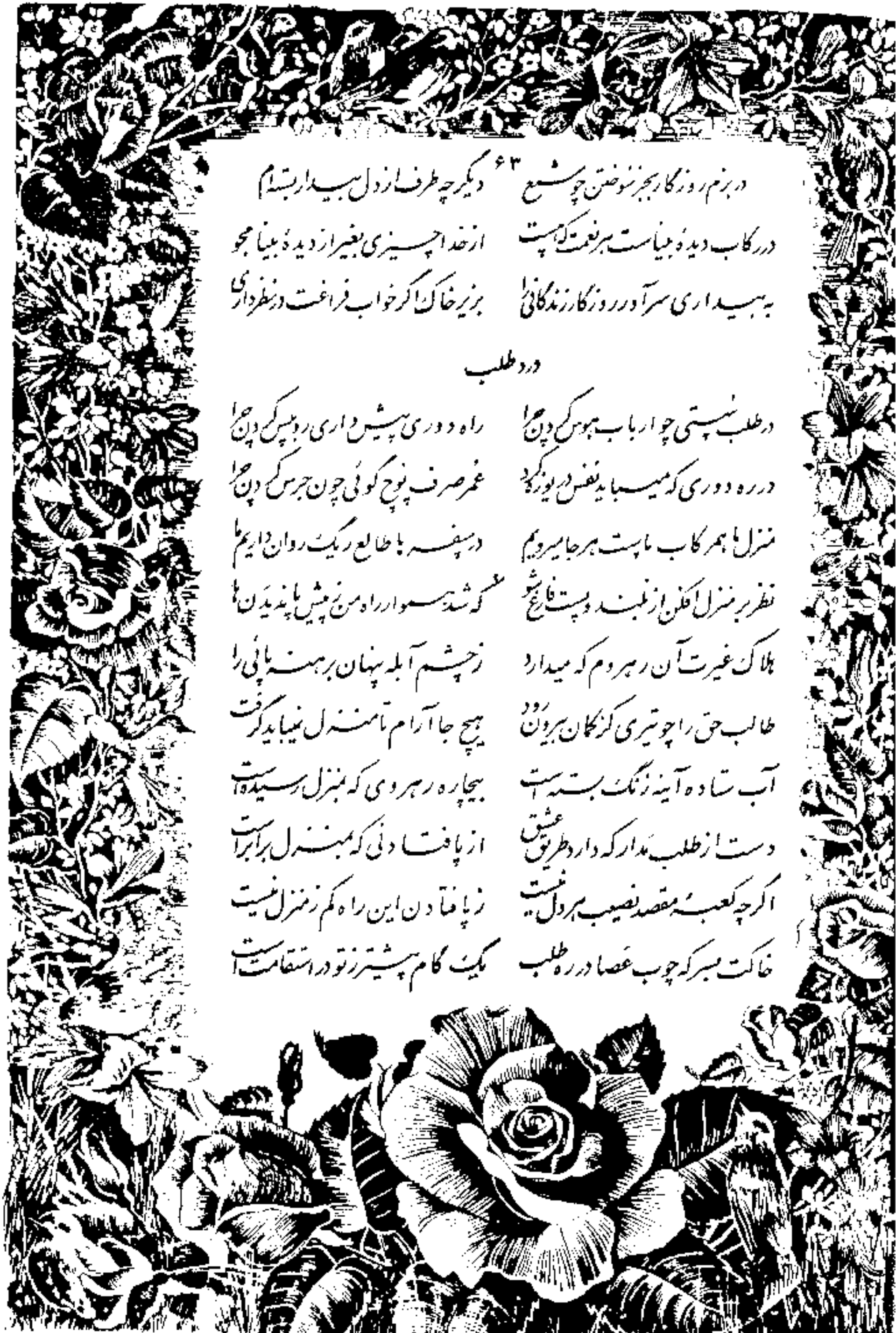
اگر در خواب بیوشی نباشد گوشها صبا  
 بحر فی میستوان تقرر کردن استانی را  
 مستغنی از دلیل بود دل چرا که است  
 نموده کس بعبده تا قبل گاه را  
 بیج نفسی نیست که آینه رو بچسبان کند  
 دل چو روشن شد کتاب و قمری در کار نیست  
 طفل طبع از آماشا غرضایع کردن است  
 چشم عبرت بین اگر باشد تا شام خوش است  
 چشمی که مشرغ از دل بیدار انداز  
 شمع است که شایسته بالین مزار است  
 مهر روشن نمکند خانه بی روزن را  
 دل بیدار چشم نگران باید حجت  
 کواهی دل آگاه خضر مطلب است  
 بهر طرف که روی خال از این کتاب بگیر



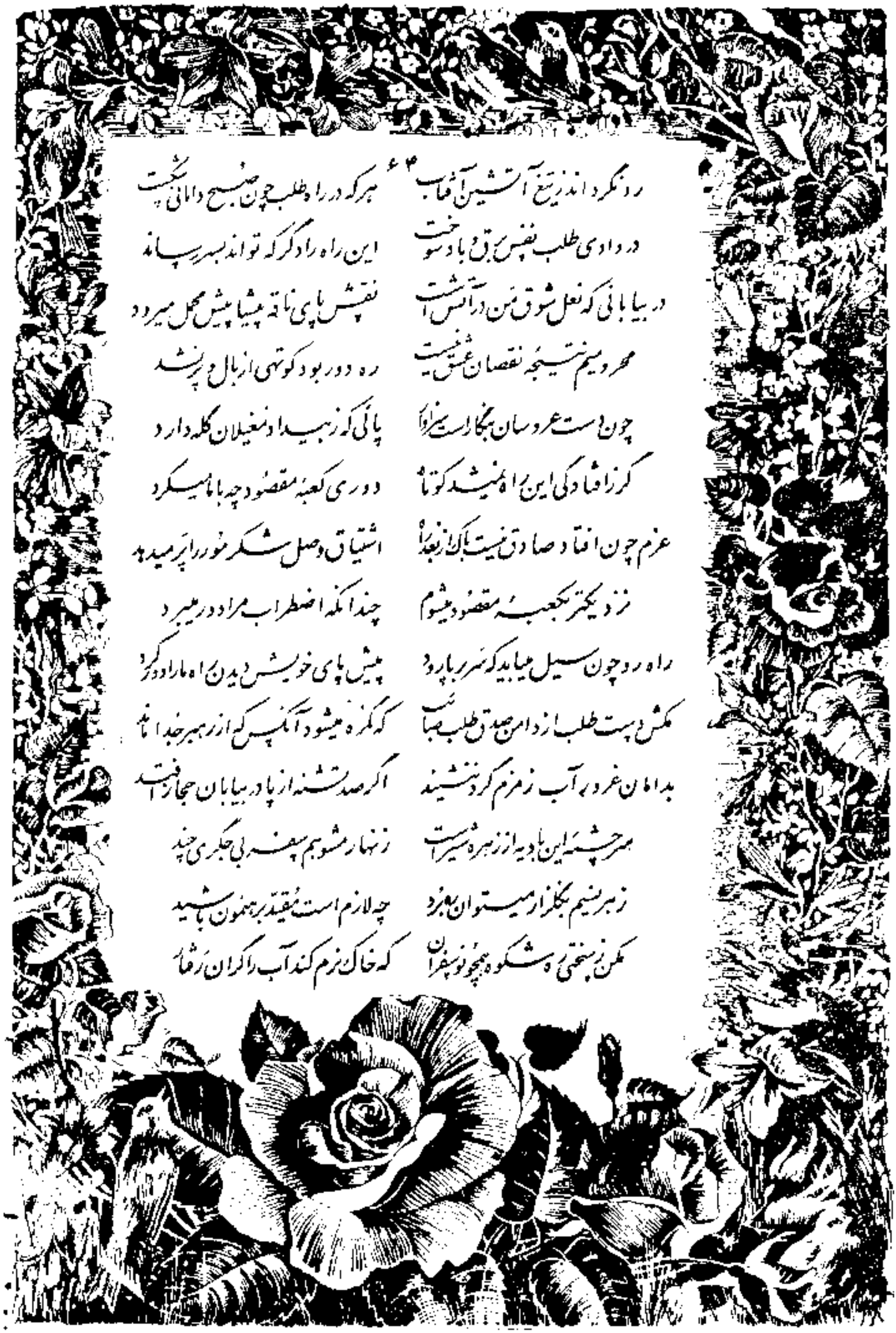
در زم روزگار بجز نوح چو شمع<sup>۶۳</sup> دیگر چه طرف از دل بیدار بستم  
 در کاب دید و بیاست بر نعمت که پست از خدا پسیزی بغیر از دید و بیا محو  
 بی بیداری سر آرد روزگار زندگانی بزرخاک اگر خواب فراغت در نظر دار

در طلب

در طلب هستی چو ارباب مهوس که چن راه دوری پیشی اری رو پیش که چن  
 در ره دوری که میسباید نفس در یوز که غم صرف پنج کوفی چون جرس که چن  
 منزل با هم کاب ما پست هر جا میروم در پفسه با طالع ریکت روان دریم  
 نظر بر منزل افکن از بلند دست فاش که شد سوار راه من پیش مانند آن  
 هلاک غیرت آن رهروم که میدارد ز چشم آبله پنهان برهنه پانی را  
 طالب حق را چو تیری که زنگان بیرون هیچ جا آرام تا منزل نیاید گرفت  
 آب ساده آینه زنگ بسته است بیچاره رهروی که منزل رسیده است  
 دست از طلب ندار که دارد طریق عشق از یافت ادنی که بمنزل برابر است  
 اگر چه کعبه مقصد نصیب هر دل نیست ز یافتن این راه کم ز منزل نیست  
 خاکت مبر که چوب عصا در ره طلب یکت کام پیشتر ز تو در استقامت است



رد نکرد اندر تیغ آتشین آفتاب  
 در دادی طلب نفس بق باد سوخت  
 در بیابانی که نعل شوق من در آس است  
 مهر و نسیم شیخه نقصان عشق نیست  
 چون دست عروسان بجا است نوا  
 کز افشادگی این راه نمیشد کوتاه  
 عزم چون افتاد صادق نیست با آن بعد  
 نزدیکتر کعبه مقصود میوم  
 راه رود چون سیل میاید که سر برآورد  
 مکش دست طلب از دامن صدق طلب صبا  
 بدان غم در آب زمزم کرده نشیند  
 بحر چشمه این بادیه از زبره سیر است  
 ز بر نسیم بگلزار میستوان بهزد  
 مکن ز سنجی و شکوه همچو نو پهن  
 هر که در راه طلب چون صبح دامانی نیست  
 این راه را در که تواند بسر سپاند  
 نقش پای نایه پیشاپیش محمل میرود  
 ره دور بود کوتاهی از بال و پر نشد  
 پائی که ز بسیداد مغیلان کله دارد  
 دوری کعبه مقصود چه با ما میگرد  
 اشتیاق وصل شکر نور را پر میدهد  
 چندانکه اضطراب مراد در میرد  
 پیش پای خویشش دیدن آه مارا دور کرد  
 که کمره میشود آنگه پس که از زهر جفا نماند  
 اگر صد تشنه از یاد بیابان حجاز آید  
 ز نهار مشویم پهنه بی جگری چند  
 چه لازم است مقید بر بنمون با سید  
 که خاک نرم کند آب را گران رفا





شاید سپری از منزل مقصود بر آری <sup>۶۵</sup> چون کرد سپری در پی این قافله بگذر  
 صدق پیش آور که صیغ صادق از صدق طلب از تنور سرد آرد گرم بپسرون با خویش  
 راه سخت و همزمان با ساز و مرکب گشته هیچ زهر و راز چندین جانباید پاسبانک  
 از بس نشان دوری این رو شنیده ام انجم را تصور آغاز میکنم  
 نعل سپهرم جای دگر بوده در آتش در سایه دنیا برهی خضمم در فتم  
 کر چه نتوان یافتن آن کوهر نایاب را تا نفس باقی است صائب جستجوی میکنم  
 کر قفس زاپهن و فولاد بودیه میسکنم طوطیا نیم کرد در دشتکستان ایم  
 گرم رفتاری چون دشت جنون بر زنده موی آتش دیده کرد در خار زیر پای من  
 این شوقی که من در کعبه مقصود درود ام ولی از سنگ میباید که گردد سنگت آه  
 تجلی سنگت را نو میدنگد آشت مرسس از دور باش این تانی

### دختررز

حاشا که گذارد گرم پاتنی کوثر در گلشن فرد و پس ملامت کر رزرا  
 ز بیست راری مادد سر کشید تا این شبی که دختر ز نیت در جلالا  
 هر که دارد شیشه خود را بگلشن میکشد وعده گاه دختر ز باز در پای گل است

